

« که دشمن خانه دشمن تو نیز هست. »

« مگذار که اقامتگاه ترا ویران کنند. »

پس از آن عبدالمطلب حلقه در کعبه را رها کرد و با قرشیان به قلعه کوهها رفتند و پناهنده شدند و در انتظار بودند که ابرهه وقتی به مکه در آید چه خواهد کرد .

صبحگاهان ابرهه آماده دخول مکه شد و فیل خود را مهیا کرد و سپاه بیاراست و نام فیل محمود بود . ابرهه مصمم بود خانه را ویران کند و سوی یمن باز گردد .

و چون فیل را سوی مکه بداشتند نفیل بن حبیب خشمی بیامد و پهلوی آن ایستاد و گوش فیل را بگیرفت و گفت: « محمود بخواب و رشیدانه به آنجا که آمده‌ای باز گرد که در شهر محرم خدای هستی. » آنگاه گوش فیل را بگذاشت و فیل بهخفت و نفیل بن حبیب دو ان برفت تا به بالای کوه رسید .

و فیل را بزدند که برخیزد و بر نخاست و با تبر زین به سرش زدند مگر برخیزد و بر نخاست . با چوب به جاهای نرم شکم آن فرو کردند و بدریدند مگر برخیزد و بر نخاست و آن را سوی یمن بداشتند که بر خاست و دو ان برفت و سوی شام بداشتند و چنان کرد و سوی مشرق بداشتند و چنان کرد و سوی مکه بداشتند و بهخفت .

و خداوند پرنده‌ای از دریا به حبشیان فرستاد که چون پرستو بود و باهر پرنده سه سنگ بود یکی در منقار و دو در پاها ، همانند نخود و عدس که به هر که رسید هلاک کرد . اما به همه نرسید و فراری بر فند و راهی را که آمده بودند می جستند و جویای نفیل بن حبیب بودند که راه یمن را به آنها بنماید و نفیل چون عذاب خدا را که بر آنها فرود آمده بود دید شعری بدین مضمون گفت :

« به خدا سوگند که راه فرار نیست. »

« و اشرم مغلوب، غالب نشود. »

حشیان در راهها می‌ریختند و در آبگاہها هلاک می‌شدند. سنگ به ابرهه رسیده بود. وی را همراه بردند و انگشتانش یکایک افشان گرفت و چون انگشتی می‌افشان مدتی چرک و خون از آن روان بود و چون به صنعا رسید مانند جوجه مرغ شده بود و چنانکه گویند سینه‌اش شکافت و دلش برون افشان و بمرد.

گویند: نجاشی ابوصحم ارباط را با چهار هزار کس سوی یمن فرستاد که بر آن تسلط یافت و شاهان را عطا داد و مستمندان را زبون کرد و یکی از حشیان به نام ابرهه الاشرم ابوبکسوم قیام کرد و کسان را به اطاعت خویش خواند که پذیرفتند و ارباط را بکشت و بر یمن تسلط یافت و دید که مردم در موسم حج برای رفتن سوی بیت‌الله الحرام آماده می‌شوند و گفت: «مردم کجا می‌روند».

گفتند: «به زیارت‌خانه خدای می‌روند که در مکه است».

گفت: «خانه خدا از چیست؟».

گفتند: «از سنگ».

گفت: «پوشش آن از چیست؟».

گفتند: «از حله‌ها که از اینجا برند».

گفت: «به مسیح سوگند که خانه‌ای بهتر از آن برای کسان می‌سازم».

و خانه‌ای از مرمر سپید و سرخ و زرد و سیاه بساخت و با طلا و نقره بیاراست و گوهر به دور آن نهاد و بر درهای آن ورق و میخ طلا زد و میان آن جواهر نهاد و با قوتی سرخ و بزرگ در آن نهاد و پرده بیاویخت و عود بسوخت و دیوارها را با مشک بیالود چندان که سیاه شد و گوهرها نماند و بگفت نامردم خانه را زیارت کنند و بسیاری از قبایل عرب سالها زیارت کردند و کسان در آنجا به عبادت مقیم شدند و مناسک بگذاشتند.

و چنان بود که نفیل خثعمی برای خانه‌قصدی ناخوشایند داشت و یکی از شبها که

کس را بیدار ندید بر خاست و کثافت آورد و قبله کلبسا را بیالود و مردار فراهم آورد و در آن افکند و ابره خبریافت و سخت خشمگین شد و گفت: «عربان به حمایت خانه خویش این کار آوردند به خدا آن را سنگ به سنگ ویران می کنم.»

و بهنجاشی نامه نوشت و قصه را خبر داد و از او خواست که محمود قبل خود را بفرستد و آن فیلی بود که در همه زمین به تنومندی و بزرگی و قوت آن نبود. نجاشی فیل را بفرستاد و چون فیل برسد ابره با مردم برفت و شاه حمیر و نفیل بن حبیب خثعمی نیز با وی بودند و چون نزدیک قوم شد بگفت تا پاران وی چهار پایان مردم را غارت کنند و شتران عبدالمطلب را بگیرند و نفیل دوست عبدالمطلب بود که با او درباره شتران خویش سخن کرد و نفیل با ابره سخن کرد و گفت: «ای شاه! سالار عرب که از همه والا تراست و شرف قدیم دارد و کسان را بر اسب برد و مال بخشد و پیوسته اطلاع کند پیش تو آمده.»

نفیل عبدالمطلب را پیش ابره برد که بدو گفت: «چه می خواهی؟»

عبدالمطلب گفت: «می خواهم که شتران مرا پس دهی.»

ابره گفت: آنچه درباره تو شنیدم فریب بود، پنداشتم درباره خانه که مایه شرف شماست با من سخن خواهی کرد.

عبدالمطلب گفت: «شتران مرا بده و این تو و این خانه که خانه خدایی هست که آنرا حفظ میکند.»

ابره بگفت تا شتران وی را بدادند و آنرا علامت زد و خاص قربان کرد و در حرم رها کرد تا چیزی از آن را بگیرند و پروردگار حرم به خشم آید.

آنگاه عبدالمطلب به جرا بالا رفت و عمرو بن عائد بن عمران بن مخزوم و مطعم بن عدی و ابو مسعود ثقفی نیز همراه وی بودند و عبدالمطلب شعری بدین مضمون خواند:

«خدا یا هر کسی بار خویش را حفظ می کند.»

« تو نیز جای خویش را حفظ کن.»

« که صلیب آنها و نیرویشان بر نیروی تو غالب نشود.»

« اگر قبله ما را به آنها واگذاری خوددانی.»

گوید: پرندهگان از دریا بیامد که همه پرستو بود و با هر پرنده سه سنگ بود دو پای و یکی در منقار و سنگها را بر آنها بینداخت و به هر که رسید وی را در هم شکست با جای سنگ قرحه شد، و این نخستین بار بود که آبله و درختان تلخ پدید آمد.

سنگها حبشیان را بکشت و خداوند سیلی خروشان بفرستاد که همه را ببرد و به دریا ریخت.

گوید: ابرهه و باقیمانده قوم بگرمی میخند و اعضای ابرهه یکایک افتادن گرفت و قیل نجاشی، محمود، بخت و به حرم در نیامد و آسیب ندید اما فیل دیگر به حرم در آمد و سنگ خورد. گویند سیزده فیل بود.

آنگاه عبدالمطلب از حرا فرود آمد و دو تن از حبشیان بیامدند و سر او را بوسیدند و گفتند: «تو بهتر دانستی.»

از مغیره بن احنس روایت کرده اند که اول بار در آن سال حصبه و آبله به سرزمین عرب دیده شد و اول بار بود که درخت تلخ آنجا دیده شد.

ابن اسحاق گوید: چون ابرهه هلاک شد پسر وی یکسوم بن ابرهه پادشاه حبشیان شد و حمیر و قبایل یمن زبون شدند و حبشیان بر آنها چیره شدند و زنانشان را بگرفتند و مردانشان را بکشتند و فرزندانشان را به ترجمانی میان خودشان و عربان واداشتند.

گویدو چون خدا حبشیان را از مکه بگردانید و آن عذاب به آنها رسید عربان به تعظیم قریش پرداختند و گفتند: « اهل خدا بودند که خدا شر دشمن از آنها برداشت.»

گوید: و چون یکسوم پسر ابرهه بمرد پادشاهی حبشیان یمن به برادرش مسروق بن ابرهه رسید و بلیه مردم یمن دراز شد و تسلط حبشیان بر یمن از وقتی ارباط آنجا در آمد تا وقتی پاریسان مسروق را بکشتند و حبشیان را برون راندند هفتاد و دو سال بود که چهار پادشاه پایبی بودند: ارباط، پس از او ابرهه، پس از آن یکسوم بن ابرهه، پس از آن مسروق بن ابرهه.

آنگاه سیف بن ذی یزن حمیری که کنیه ابو مره داشت برون شد و پیش قیصر پادشاه روم رفت و خواست تاحبشیان را برون کند و ولایت بگیرد و پادشاهی یمن را به هر کس از رومیان که خواهد دهد، ولی شاه روم پذیرفت و سیف بن ذی یزن منظور خویش را پیش او نیافت و به حیره رفت که نعمان بن منذر از جانب کسری عامل آنجا و قسمتی از سرزمین عراق بود و بلیه و ذلت قوم خویش را باوی بگفت.

نعمان بدو گفت: «من هر سال پیش کسری میروم پیش من باش تا وقت رفتن در رسد و ترا همراه خویش ببرم.» و او پیش نعمان بماند تا وقتی که سوی کسری می رفت و با وی برفت.

و چون نعمان پیش کسری رسید و از کار خویش فراغت یافت از سیف بن ذی یزن و مقصود وی سخن آورد و خواست که بدو اجازه دهد و کسری پذیرفت.

و چنان بود که کسری در ایوان خویش می نشست که تاج در آن بود، و تاج چون ظرفی بزرگ بود که باقوت و زمرد و مروارید و طلا و نقره در آن به کار رفته بود و بازنجیر طلا به طاق آویخته بود که گردن وی تحمل آن نداشت و تاج به جامه ها پوشیده بود و چون کسری به جای خود می نشست سر را داخل تاج می کرد و چون قرار می گرفت جامه از تاج برمی گرفتند و هر که او را می دید و از پیش ندیده بود از هیبت وی به خاک می افتاد.

و چون سیف بن ذی یزن به نزد کسری شده خالك افتاد و گفت: «ای پادشاه! بیگانه بردبار ما چیره شده.»

کسری گفت: «کدام بیگانه، حبشه باسند؟»

گفت: «حبشه و آمده ام که مرا بر ضد آنها یاری دهی و از دیار من بیرون کنی و پادشاهی آنجا از تو باشد.»

کسری گفت: «سرزمین تو از سرزمین مادور است و زمینی کم حاصل است که بزوشتر دارد و ما را بدان نیاز نباشد و سپاه پارسیان را به سرزمین عرب که بدان نیاز ندارم درگیر نکنم.»

آنگاه بفرمود تا ده هزار درم بدو جایزه دهند و جامه نکو پوشانید و چون سیف بن ذی یزن برون شد در مهارا بر کسان می پراکندوزن و کودکان و غلامان و کنیزان می ربودند.

و به کسری گفتند که این عرب که به او عطیه دادی در مه های خویش بر مردم می پراکند و غلامان و کودکان و کنیزان می ربایند.

کسری گفت: «این مردی در خور اعتنا است، وی را پیش من آرید.»

و چون بیامد بدو گفت: «عطای شاه را به مردم پراکندی؟»

گفت: «مرا به عطیه شاه چه حاجت که کوه های سرزمینم طلا و نقره است.» می خواست شاه را بدان راغب کند که بی اعتنائی او را دیده بود، و افزود: «من پیش شاه آمدم که ستم از من برگیرد و زبونی از من بردارد.»

کسری گفت: «باش تا در کار تو بنگرم.»

و سیف بن ذی یزن به نزد کسری بیود.

آنگاه کسری مرزبانان و صاحب نظران را که در امور خویش با آنها مشورت می کرد فراهم آورد و گفت: «در کار این مرد چه گوئید؟»

یکی از آنها گفت: «ای پادشاه در زندانهای تو مردانند که باید کشته شوند آنها

را باوی بفرست، اگر هلاک شوند همان باشد که خواسته‌ای و اگر بردبار وی تسلط یابند
ملکی به ملک خویش افزوده‌ای.»

کسری گفت: «رای درست همین است، شمار مردان زندانی را معلوم دارید.»
و چون شمار کردند هشتصد مرد زندانی بود.

کسری گفت: «ببینید بهتر از همه زندانیان به نسب و خاندان کیست و او را
سالارشان کنید.»

و هرز از همه زندانیان به نسب و خاندان برتر بود و مردی سالخورده بود و او را با
سیف فرستاد و سالاری بدو داد و کسان را بر هشت کشتی نشانده به هر کشتی صد مرد با
آنچه به دریا بایسته بود و برفتند و چون به دل دریا شدند دو کشتی با هر که در آن
بود فروشد و شش کشتی با ششصد مرد به ساحل یمن و سرزمین عدن رسید که و هرزو
سیف بن ذی یزن از آنجمله بودند.

و چون به سرزمین یمن فرار گرفتند و هرز به سیف گفت: «چه داری؟»

سیف گفت: «هرچه خواهی، مرد عربی و اسب عربی و مردان خویش را با
مردان تو همراه می‌کنم تا باهم بمیریم یا باهم ظفر یابیم.»
و هرز گفت: «انصاف دادی و نکو گفتی.»

سیف از قوم خویش هر چه توانست فراهم آورد و مسروق بن ابرهه خبر
یافت و سپاهیان حبشی خویش را فراهم کرد و سوی آنها روان شد و چون دو سپاه
نزد یک هم دیگر شد و کسان رو به روی یکدیگر فرود آمدند، و هرز پسر خویش را
که نوزاد نام داشت با سواری چند بفرستاد و گفت: «با آنها جنگی بکن تا ببینیم
جنگیدنشان چگونه است.»

نوزاد برفت و جنگ انداخت و به جایی افتاد که برون شدن نتوانست و وی
را بکشند، و این کینه و هرز را ببغزود و به جنگشان مصر ترشد، و چون سپاه
برای جنگ ایستاد و هرز گفت: «شاه آنها را به من بنمایید.»

گفتند: «آن مرد را که بر فیل نشسته و تاج به سردارد و بر پیشانی او یا قوتی

سرخ هست می بینی؟»

و هرز گفت: «آری.»

گفتند: «شاهشان همانست.»

گفت: «بگذارید باشد.»

و مدتی بایستادند، آنگاه و هرز گفت: «اکنون بر چه نشسته؟»

گفتند: «بر اسب نشسته.»

گفت: «بگذارید باشد.»

و مدتی دیگر بایستادند آنگاه و هرز گفت: «اکنون بر چه نشسته؟»

گفتند: «بر اسب نشسته.»

گفت: «بچه خرا! زبون شد و ملکش به زبونی افتاد، گوش به من دارید اکنون

تیری سوی او را می کنم، اگر دیدید باران وی ایستادند و حرکت نکردند حرکت

نکنید، بدانید که تیر من به نشانه نرسیده، و اگر دیدید به دور او گرد آمدند تیر من بدو

رسیده و حمله آغاز کنید.»

آنگاه کمان به زه کرد و چنانکه گفته اند از بس سخت بود کس آنرا زه

ن توانست کرد و بگفت تا ابروهای وی را بیستند آنگاه تیری به کمان نهاد و سخت

بکشید و رها کرد که به باقوت پیشانی مسروق خورد و در سروی فروشد و از پشت

سر بدر آمد و از مرکب بیفتاد و حبشیان بر او گرد آمدند و پارسیان حمله بردند و

هزیمت در حبشیان افتاد و بسیار کس کشته شد و باقیمانده به هرسو گریختند.

و هرز آهنگ صنعا کرد و چون به در شهر رسید گفت: «هرگز پرچم من

افتاده به درون نشود دروازه را ویران کنید.» و دروازه صنعا را ویران کردند و با

پرچم افراشته در آمد که پرچم را روی او می بردند.

و چون هرز برین تسلط یافت و حبشیان را از آنجا برون راند به کسری نوشت:

« یمن را به تصرف آوردم و حبشیان را برون کردم . » و مال بسیار فرستاد و کسری بدو نوشت که سیف بن ذی یزن را پادشاه یمن کند و بر سیف باجو و خراجی معین کرد که هر سال بفرستند و به و هر ز نوشت باز گردد و سیف پادشاه یمن شد که پدرش ذو یزن از پادشاهان یمن بوده بود .

حدیث ابن اسحاق درباره حمیریان و حبشیان و پادشاهان و سپاهی که کسری سوی یمن فرستاد چنین بود .

هشام بن محمد کلبی در باره شاهی یکسوم و مسروق پسران ابرهه گوید : قصه چنان بود که ابومره فیاض ذویزن از اشراف یمن بود و ریحانه دختر ذو جدن زن وی بود و پسری آورد و نام وی را معدیکرب کرد . ریحانه زنی صاحب جمال بود و ابرهه الاشرم او را از ابومره بگرفت و زن خویش کرد ، و ابومره از یمن برون شد و پیش یکی از شاهان بنی منذر رفت که گویا عمرو بن هند بود و از او خواست که نامه ای به کسری نوپسند و قدر و شرف وی را یاد کند و بگوید که به چه مقصود سوی او می رود .

عمرو گفت : « شتاب مکن که من هر سال پیش شاه می روم ، و اکنون وقت آن می رسد . »

و ابومره پیش وی بماند و با وی سوی کسری رفت ، و عمرو بن هند پیش کسری شد و شرف و حال ذویزن بگفت و برای وی اجازه خواست و ذویزن در آمد و عمر برای او جا خالی کرد و کسری از رفتار وی قدر و شرف ذویزن بدانست و او را بنواخت و ملامفت کرد و گفت : « به چه کار آمده ای ؟ »

ذویزن گفت : « ای پادشاه سیاهان بردیاری ما تسلط یافته اند و کارهای زشت کرده اند که به حضور شاه پاد آن نیارم کرد ، و شایسته فضل و کرم شاه و بزرگی او در میان شاهان چنان بود که بی کمک خواهی ما ، یاریمان کنند ، چه رسد که امیدوار آمده ایم و امید می داریم که خدا به کمک شاه دشمن ما را بشکند و بر او فیروزمان کند

و انتقام ما را بگیری. اگر شاه خواهد انتظار ما را بر آرد و امید ما را محقق کند سپاهی با من فرستد که دشمن از دیار ما برانند و آنرا به ملک خویش بیفزاید که سرزمین ما حاصل و برکت بسیار دارد و چون دیگر ولایت شاه از دیار عربان نیست.»

کسری گفت: «میدانم که دیار تو چنین است، کدام سیاهان بر شما تسلط یافته اند، حبشه یا سند؟»

ذویزن گفت: «حبشه.»

انوشیروان گفت: «میخواهم که انتظار ترا بر آرم اما راه سپاه نادیار تودشوار است و خوش ندارم که سپاه خویش به خطر افکنم، درباره آنچه خواستی نظرمی کنم و خوش آمده‌ای.»

آنگاه بگفت تا وی را منزل دهند و حرمت کنند و همچنان پیش کسری بیود تا بمرد.

و چنان بود که ذویزن قصیده‌ای به حمیری سرود و کسری را ستایش کرد و چون برای وی ترجمه کردند آنرا پستید.

گوید: ریحانه دختر زوجدن برای ابرهه‌الاشرم پسر آورد که نام وی را مسروق کرد و معدی کرب پسر ذویزن بزرگ شد و باور نداشت که ابرهه پدر او باشد و پیش مادر رفت و پرسید: «پدر من کیست؟»

مادرش گفت: «اشرم.»

گفت: «به خدا چنین نیست که اگر پدر من بود فلائی به من نامزدا نمی گفت.»

مادر بدو گفت که ابومره فیاض پدرت اوست. و قصه وی را بگفت و سخنان او در جان پسر اثر کرد و مدتی همچنان بیود تا اشرم بمرد و یکسوم پسر وی نیز بمرد، آنگاه پسر ذویزن سوی پادشاه روم رفت از آنرو که کسری درباری پدرش مستی کرده بود ولی به نزد پادشاه روم نیز مقصود خوش را نیافت که همکیش حبشیان بود و حمایت آنها می کرد و به این سبب سوی کسری رفت و روزی که برنشسته بود در راه

وی ایستاد و بانگ زد: «ای پادشاه مرا میراثی پیش تو هست.»

و چون شاه از سواری باز آمد او را بخواست و گفت: «کیستی و میراث تو چیست؟»

گفت: «من پسر ذویزن، آن پیرمندی ام که وعدهٔ کمک به او دادی و به در تو مرد و آن وعده حق من و میراث منست که باید از عهدهٔ آن بر آیی.»

کسری رقت کرد و بگفت تا مالی بدو دهند. و پسر برون شد و در هم می پراکند و مردم می ربودند و کسری بدو پیغام داد: «این کار برای چه می کنی؟»

پسر پاسخ داد: «به طلب مال پیش تو نیامدم، به طلب سپاه آمدم.»

کسری پیغام داد: «باش تا در کار تو بنگرم.»

پس از آن کسری در کار فرستادن سپاه همراه پسر ذویزن با وزیران خویش مشورت کرد.

موبدان گفت: «ای پادشاه، ابن غلام راحفی هست که اینجا آمده و پدرش به در شاه مرده و بدو وعده داده‌ای، در زندانهای شاه مردان دلیر و شجاع هستند که با وی توانی فرستاد که اگر ظفر یابند از آن شاه باشد، و اگر هلاک شوند از شرشان آسوده‌ای و مردم مملکت نیز آسوده‌اند و ابن از صواب دور نیاشد.»

کسری گفت: «رای درست همین است.»

و بفرمود تا اینگونه مردان را که به زندان بودند شمار کردند و هشتصد کس بودند که فرماندهیشان را به یکی از چابکسواران خویش داد که و هرز نام داشت و کسری و پرا با هزار سوار برابر می گرفت و مجهزشان کرد و بگفت تا آنها را برهشت کشتی نشانند که در هر کشتی صد کس بود و دو کشتی از هشت کشتی فرو رفت و شش کشتی به سلامت ماند که به ساحل حضرموت فرود آمدند و مسروق با یکصد هزار از حبش و حمیر و عربان سوی آنها آمد و بسیار کس به پسر ذویزن پیوست، و و هرز بر ساحل دریا جای گرفت و پشت به دریا داد.

و چون مسروق کمی آنها را بدید طمع در ایشان بست و کس پیش و هرز فرستاد که با این جمع اندک چرا آمدی؟ سپاه من چندانست که می بینی و خویشان و یاران را به خطر افکنده ای، اگر خواهی اجازه دهم که به دیار خویش بازگردی و با تو در نیاویزم و هیچکس از تو و یاران، از من و یارانم بدی نبیند و اگر خواهی همیندم با تو جنگ اندازم، و اگر خواهی مهلت دهم تا در کار خویش بنگری و با یاران مشورت کنی؟

و هرز کار را بزرگ دید و بدانست که سپاهش طاقت دشمن نیارند و به مسروق پیغام داد که میان من و خویشان وقتی معین کن و عهد و پیمان کن که با همدیگر بیکار نکنیم تا مدت به سر رود و در کار خویش بنگریم.

مسروق چنان کرد و هر کدام در اردوگاه خویش بماندند. و چون ده روز از مدت پیمان گذشت پسر و هرز بر اسب خویش نشست و تا نزدیک سپاه حبشیان رفت و اسبش او را به اردوگاه انداخت که خوش بریختند و هرز ندانسته بود، و چون از کشته شدن پسر خبر یافت کس پیش مسروق فرستاد که میان من و شما همان بود که دانید پس چرا پسر مرا کشتید؟

مسروق پاسخ داد که پسر تو به ما هجوم آورد و به اردوگاه ما در آمد و تنی چند از سبک خردان ما بر او تاختند و خوش بریختند، و من به کشتن او راضی نبودم.

و هرز به فرستاده گفت: «او پسر من نبود بلکه زنزاده بود، اگر پسر من بود صبر می کرد و خیانت نمی کرد تا مدتی که میان ما هست بگذرد.» آنگاه بگفت تا جئه پسر را بر زمین نهادند که آنرا توانست دید و سوگند یاد کرد که شراب ننوشد و روغن به سر نمالد تا مدت مقرر میان او و حبشیان سپری شود و چون یک روز به مدت مانده بود بگفت تا کشتی هارا که با آن آمده بودند به آتش سوختند و بفرمود تا هر جامه که داشتند بسوزند و جز آنچه به تن دارند چیزی وانگذارند.

آنگاه بگفت تا هرچه توشه داشتند بیاوردند و به یاران خویش گفت :
 «از این توشه بخورید.» و بخوردند و چون سیر شدند دستور داد تا باقیمانده
 را به دریا ریختند.

آنگاه به سخن ایستاد و گفت : «کشتی‌ها را سوختم تا بدانید که هرگز سوزی
 دیارتان راه ندارید و جامه‌هایتان را سوختم تا اگر فیروزی از حبشیان بود ، جامه
 های شما از آن آنها شود و توشه‌ شمارا به دریای ریحتم تا بدانید که حتی برای یکروز
 توشه ندارید اگر مردمی هستید که پایه پای من جنگ کنید و ثبات ورزید بامن بگوئید و
 اگر جنگ کردن نخواهید بر این شمشیر خویش افتم تا از پشتم در آید که هرگز
 خویشان را تسلیم آنها نکنم ، به بیندوفنی من که سالار شمایم با خود چنین کنم کار شما
 چه خواهد شد.»

گفتند : « همراه تو جنگ می کنیم تا همه بمیریم یا فیروز شویم.»
 صبحگاه روزی که مدت به سر رسید؛ بود ، و هرز یاران خویش را بیار-
 است و پشت به دریا داد و قوم را به پایمردی ترغیب کرد و گفت : «یکی از دو بهره
 خواهید داشت : یا بردشمن پیروز می شوید، یا نیکنام میمیرید.» و فرمود تا کمانها
 را بعهه کنند و گفت : «چون فرمان تیر اندازی دادم، یکباره با پنجگان « پنجگان؟ » تیر
 بیندازید.» و مردم یمن از آن پیش تیر ندیده بودند.

و مسروق با گروهی که دوسوی آن پیدان بود بیامد و برفیل نشسته بود و ناج به
 سرداشت و بریشانی وی یاقوتی سرخ بود به درشتی تخم مرغ و مانعی در راه فیروزی
 نمی دید .

و چنان بود که چشم و هرز خوب نمی دید و گفت : « بزرگشان را به من
 بنمایید.»

گفتند : « همانست که سوار فیل است.»
 کمی بعد مسروق فرود آمد و براسبی نشست و با و هرز بگفتند که براسب

نشست و او گفت ابروان مرا بردارید که از بسیاری سن ابروانش بردیدگان افتاده بود و ابروان وی را با سر بندی بالا نگهداشتند .

آنگاه تبری بر آورد و به دل کمان نهاد و گفت : « مسروق را نشانه کنید » و نشانه کردند و کمان را بر نشانه گرفت و فرمان تیراندازی داد و کمان خویش را بکشید و تیر را رها کرد و تیر برفت ، گفتی بچه آهوئی تیز تک بود و به پیشانی مسروق خورد که از مرکب بیفتاد و در آن تیراندازی بسیار کس از سپاه دشمن کشته شد و چون سالار خویش را به خاک افتاده دیدند صفشان بشکست و منهزم شدند و هرز بگفت تا هماندم جنه پسر را به خاک کنند و جنه مسروق را به جای آن افکنند و از اردوگاه حبشیان چندان غنیمت گرفت که به شمار نبود و چابکسواران پارسی از حبشیان و حمیریان و عربان پنجاه و شدت اسیر می گرفتند و آنها را به صف می بردند و مقاومت نبود .

و هرز گفت : « از حمیریان و عربان دست بردارید و به سپاهان پردازید و یکی از آنها را باقی نگذارید . » یکی از عربان بر شتر خویش بگریخت و یک شب و روز آنرا بدوانید و در کبسه خود تبری دید و گفت : « مادر به خطا این همه راه آمدی ؟ » و پنداشت که تیره دنبال او بود .

آنگاه و هرزه صنعا در آمد و برد یار بمن تسلط یافت و عاملان خویش را به ولایات فرستاد . ابوامیه بن ابی الصلت ثقفی را درباره پسر دویزین و کاروی و هرز و پارسیان شعری هست به این مضمون :

« باید کسی چون پسر دویزین انتقام بجوید . »

« که سالها در کار دشمنان به دریا سر کرد . »

« وقتی زبون شده بودند سوی هر قل رفت و کاری نساخت . »

« آنگاه از پس هفت سال سوی کسری رفت . »

« و راهی دراز پیمود . »

« آنگاه آزاد مردان را بیاورد.»

« حفا که در زمین بسیار دور رفت»

« هیچکس برای وی چون کسری شهنشاه شاهان نبود»

« یا همانند وهرز که به روز جنگ تاخت آورد.»

« خدای نیک بدارد آن گروه را که بیامدند»

« و در میان کسان نظیرشان را نخواهی یافت»

« که سالاران و دلیران و نکومنظران و مرز بانانند»

« شیرانند که در بیشگان بچه پرورند»

« چندان نیراندازند که گویی ابرهاست»

« که انبوه و شتابان سوی هدف رود»

« شیران را سوی سگان سیاه فرستادی»

« و باقیماندگانشان در زمین پراکنده شدند»

« بنوش و تاج بر سر تو خوش باد»

« و بالای قصر غمدان تکیه زن»

« که خانه اقامت تو است»

« و مشک بیندای که دشمن زبون شد»

« و در خانه خویش چه و خیم داشته باش»

« فضائل اینست نه دو کاسه چوبین شیر»

« که با آب در آمیخته و همانند پیشاب شده باشد.»

ابن اسحاق گوید : چون و هرز پیش کسری بازگشت و سیف را پادشاهی یمن داد وی به حبشیان تاخت و کشتن آغاز کرد و شکم زنان می شکافت تا بچگان بکشد و همه را نابود کرد جز آنکه کی که آنها را بنده خویش کرد و از آنها دوندگان گرفت که با نیزه های کوتاه پیشاپیش وی بدوند و مدتی نه چندان دراز بر این حال بود و یکروز

که در میان تیزدوان بود وی را با نیزه‌ها بردند و بکشتند و یکی از حبشیان با آنها قیام کرد و در یمن کشتار کرد و تباهی آورد و چشون خبر به کسری رسید و هرز را با چهار هزار کس سوی آنها فرستاد و بدو گفت که هر چه سیاه و دورگه در یمن هست، کوچک یا بزرگ، بکشند هر که موی مجعد دارد و نسب به سیاهان می‌برد زنده نماند.

و هرز برفت و به یمن در آمد و چنان کرد که کسری فرموده بود، و هر چه حبشی آنجا بود بکشت و ماجرا را به کسری نوشت و کسری وی را عامل یمن کرد و آنجا بود و خراج برای کسری می‌گرفت تا بمرد و پس از وی کسری امارت به مرزبان پروهرز داد و او نیز بیود تا بمرد و پس از او کسری امارت به بینگان پسر مرزبان پروهرز داد و بیود تا بمرد و پس از او کسری امارت به خرخره پسرینگان پسر مرزبان پروهرز داد و چنان شد که کسری بروی خشم آورد و سوگند یاد کرد که مردم یمن او را بردوش بیارند و چنان کردند و چون به نزد کسری رسید یکی از بزرگان پارسی او را بدید و شمشیری را که از آن پدر کسری بوده بود به کسروی بست و کسری به سبب شمشیر از کشتن وی چشم‌پوشید و از کار برداشت و باذان را به یمن فرستاد و عامل آنجا بود تا خدا عز و جل پیمبر خویش محمد صلی الله علیه و سلم را برانگیخت.

گویند: میان کسری انوشیروان و یحطیانوس شاه روم صلح بود اما میان خالد بن جبلة که یحطیانوس وی را شاهی عربان و شام داده بود، و منذر بن نعمان که از طایفه لخم بود و کسری پادشاهی مابین عمان و بحرین و بامامه را با طایف و بقیه حجاز و عربان مقیم آنجا را به وی داده بود اختلاف افتاد و خالد بن جبلة به قلمرو منذر حمله برد و از یاران وی بسیار کس بکشت و اموال وی را به غنیمت گرفت و منذر شکایت به کسری برد و خواست باشاه روم نامه نویسد که انصاف وی از خالد بگیری و کسری به یحطیانوس نامه نوشت و پیمانی را که در میان او بود یاد آوری کرد و آنچه را از خالد بن

جبله عامل شاه روم بر مندر عامل وی گذشته بود خبر داد و خواست تا به خالد فرمان دهد آنچه را از قلمرو مندر به غنیمت برده پس دهد و خون بهای عربان مقتول را بپردازد و انصاف مندر را از خالد بگیرد و مکتوب وی را سبک نگیرد که پیمان صلح فیما بین را خواهد شکست، و نامه‌ها درباره انصاف گیری مندر مکرر شد اما بختیانوس اعتنا نکرد.

و کسری آماده شد و بانو دو چند هزار سپاهی به قلمرو بختیانوس حمله برد و شهردار او را و منبج و فسربین و حلب و انطاکیه را که معتبرترین شهرشام بود و شهر فامیه و حمص و بسیاری شهرهای دیگر مجاور این شهرها را به زور تصرف کرد و مال برد و زن و فرزند اسیر کرد و همه مردم انطاکیه را به اسارت گرفت و به سرزمین سواد برد و بگفت تا مجاور شهر طیسبون شهری همانند شهر انطاکیه بساختند، چنانکه از پیش بگفتم، و مردم انطاکیه را در آنجا مقرداد و همانست که آنرا رومیه خوانند و آنرا ولایتی کرد و پنج بخش نهاد: بخش نهر وان بالا و بخش نهر وان میانه و بخش نهر وان پایین و بخش بادریا و بخش باکسایا، و برای اسیرانی که از انطاکیه به رومیه آورده بود روزی معین کرد و یکی از نصاری اهو از را که بر از نام داشت به کارشان گماشت و بر اهل حرفه شهر ریاست داد و این از روی رأفت با اسیران بود که به سبب همکیشی با بر از انس گیرند.

بختیانوس دیگر شهرهای شام و مصر را از کسری بخرید و اموال بسیار به بهای آن فرستاد و تعهد کرد که هر سال باجی بفرستد و کسری به دیار روم حمله نبرد.

و کسری در این باب مکتوبی نوشت و او و بزرگان روم مهر زدند و هر سال باج را می فرستادند.

و چنان بود که پیش از پادشاهی انوشیروان، شاهان پارسی به نسبت آبادی و آنگیزی از ولایتی بکسوم خراج می گرفتند و از ولایتی بک چهارم و از ولایتی

يك پنجم و از ولایتی يك ششم ، و باج سرانه مقدار معین بود . و شاه قباد پسر فیروز در اواخر پادشاهی خویش بگفت تازمین را از دشت و کوه مساحی کنند تا خراج آن معین باشد و مساحی شد ولی قباد از آن پیش که کار مساحی به سر رسد ببرد .
و چون کسری پسر قباد به پادشاهی رسید بگفت تا کار را به سر برند و نخل و زیتون و سرهارا شماره کنند .

سپس به دبیران خویش بگفت تا خلاصه آنرا استخراج کردند ، آنگاه بارعام داد و به دبیر خراج خویش بفرمود تا آنچه را دربارهٔ محصول زمین و شمار نخل و زیتون و سر به دست آمده بود برای آنها بخواند و بخواند .

پس از آن کسری گفت : « می خواهیم که بر هر جریب نخل و زیتون و بر هر سر خراجی مقرر داریم و بگوییم تا به سه قسمت در سال بگیرد و در خزانهٔ مالی فراهم آید که اگر در یکی از مرزها یا یکی از ولایات خللی افتاد که محتاج به مقابله یا فصل آن شدیم مال آماده باشد و حاجت به خراج گرفتن نباشد شمار این باب چه اندیشه دارید ؟ »

هیچکس از حاضران مشورتی نداد و کلمه ای نگفت و کسری این سخن را سه بار گفت و یکی از آن میان برخاست و گفت : « ای پادشاه که خدایت عمردها در چگونه بر تاکی که بمیرد و کشتی که بخشکد و نهری که فرورود و چشمه بافتانی که آب آن ببرد خراج دایم توان نهاد ؟ »

کسری گفت : « ای مردشوم از چه طبقه مردمی ؟ »

گفت : « از دبیرانم . »

کسری گفت : « او را بادواتها بزنید تا بمیرد . »

و دبیران بخصوص او را بسزدند که در پیش کسری از رای او بیزاری

کرده باشند .

آنگاه کسری ننی چند از صاحب نظران نیکخواه را برگزید و بگفت تا در

مساحت زمین و شمار نخل و زیتون و نمداد سر بنگرند و چندانکه صلاح رعیت و رفاه معاش آنها اقتضا کند خراج مقرر دارند و بدو گزارش کنند و هر يك از آنها رأی خویش را دربارهٔ مقدار خراج بگفت و همسخن شدند که بر قوت انسان و بهائم که گندم و جو و برنج و تانک و سبزی و نخل و زیتون باشد خراج نهند و از هر جریب تا کستان هشت درم و از هر جریب سبزیکاری هفت درم و از هر چهار نخل پارسى يك درم و از هر شش نخل معمولی يك درم و از هر شش درخت زیتون نیز يك درم بگیرند و بر نخلستانها خراج نهادند نه بر تانک نخلها و به جز این هفت محصول چیزهای دیگر را ندیده گرفتند و مردم در کار معاش نیرو گرفتند.

و بر همه مردم خراج سرانه نهادند بجز اهل خاندانهای بزرگ و جنگاوران و هیربدان و دبیران و آنها که به خدمت شاه در بودند و آنرا چند طبقه کردند دوازده درم و هشت درم و شش درم به اندازهٔ توانگری و تنگدستی مرد و بر کمتر از بیست ساله و بیشتر از پنجاه ساله سرانه ننهادند.

و ترتیب خراج را به کسری گزارش دادند که پسندید و بگفت تا اجرا کنند و سالانه سه قسط بگیرند هر قسط به چهار ماه و آنرا ابراسبار نامید یعنی کاری که بر آن تراضی کرده اند.

عمر بن خطاب وقتی دیار پارسیان را بگشود بر همین ترتیب کار کرد و بگفت تا از اهل ذمه بگیرند ولی بر هر جریب زمین بایر نیز، مانند زمین مزروع خراجی نهاد و بر هر جریب کشت گندم با جو یک پیمانۀ یادو پیمانۀ نهاد و روزی سپاه از آن داد و در عراق دربارهٔ خراج زمین و نخل و زیتون و سرانه خلاف ترتیب کسری نکرد و آنچه را که کسری از لوازم معاش کسان برداشته بود برداشت.

و کسری بفرمود تا از نهادهای وی نسخه‌ها تهیه کنند و نسخه‌ای را در دیوان نهاد و نسخه‌ای به عمال خراج داد تا از روی آن خراج بگیرند و نسخه‌ای به قاضیان ولایتها داد و بفرمود تا نگذارند عمال ولایت بیشتر از آنچه در نسخهٔ دیوان بود از

کسان بگیرند .

و بگفت تا هر که را کشت و حاصل آفت رسد به اندازه آفت خراج از او بردارند و هر کس از اهل سرانه که بمیرد یا از پنجاه سالگی درگذرد سرانقوی باطل کنند و بدو بنویسند تا عاملان را به مقتضای آن کار کردن فرماید و نگذارند تا عاملان از کمتر از بیست سالگان سرانه بگیرند .

و چنان بود که کسری یکی از دبیران را که به شرف و مروت و کفایت نامور بود و بابک نام داشت پسر پیروان به دیوان سپاه برگماشت و او به کسری گفت : « کار من راست نشود جز آنکه مانع از پیش هر کار که مصلحت ملک باشد برخیزد و کسری پذیرفت .

آنگاه بابک بگفت تا در جایی که سپاه را می دید سکویی بساختند و فرش سوسنگرد گسترند و جاجیم پشمین بر آن کشید و بالشها برای تکیه وی نهادند آنگاه بر فرش نشست و منادی وی درسپاه نداد که سواران با اسب و سلاح و پیادگان با سلاح بایسته بیایند و سپاه چنانکه فرمان داده بود بیامد اما کسری را در آن میانه ندید و بگفت تا بروند .

و روز دوم منادی وی همان ندا داد و سپاه بیامد و چون کسری را در میانه ندید گفت بروند و روز دیگر بیایند و به منادی خویش گفت تا سه روز سوم ندا داد هیچکس از سپاه و آنکه تاج و تخت دارد باز نماند که در این کار تساهل نیست و کسری خبر یافت و تاج بر نهاد و سلاح جنگاوران برگرفت و با سپاه پیش بابک شد، و سلاح سواران زره بود و ساق بدو شمشیر و نیزه و سپر و گرز و کمر بند و تبر زین و جبهه ای با دو کمان و سی تیر و دوزخ پیچیده و آویخته از پشت خود .

و کسری با سلاح تمام پیش بابک شد بجز دوزخ آویخته و بابک نام وی را رقم نزد و گفت : « ای پادشاه به جای داد ایستاده ای که تساهل نباشد ، از اقسام سلاح آنچه باید بیار . »

و کسری دوزه را بیاورد و بپاویخت، و منادی بانگ برداشت و گفت: «دلیر و سالار دلبران چهار هزار درم و یک درم» و نام وی را رقم زد و کسری برفت و بابک شاه را از جنگاورانی که حضوری از همه بیشتر داشتند یک درم بیشتر میداد. و چون بابک از مجلس خویش برخاست پیش کسری شد و گفت: «ای پادشاه خوشنوی که امروز با تو کردم از آنرو بود که کاری که به من سپرده‌ای انجام شود و آنچه شاه خواهد صورت پذیرد.»

کسری گفت: «هر چه برای صلاح رعیت و نظم امور باشد بر ما گران نباشد.»

و چنان شد که کسری با یکی از اهل یمن که سیفان بن معد یکر ب و سه قوی سیف بن ذی یزن نام داشت سپاهی سوی یمن فرستاد که هر چه سپاه آنجا بود بکشند و بر یمن تسلط یابند.

و چون دیار یمن به اطاعت کسری در آمد یکی از سرداران خویش را با سپاهی فراوان سوی سرندیب هند فرستاد که سرزمین گوهر بود و پادشاه آنجا پیکار کرد و وی را بکشت و آنجا را به تصرف آورد و مال و جواهر بسیار برای کسری بیاورد.

و چنان بود که به دیار پارسیان شغال نبود و به روزگار کسری انوشیروان از دیار ترک به آنجا افتاد و کسری خبر یافت و آشفته شد و موبدان موبد را بخواست و گفت: «شنیده‌ایم که این درندگان به دیار ما افتاده و مردم از آن ترسیده اند و ترسشان مایه عجب ما شده که جانوری ناچیز است.»

موبد موبدان گفت: «ای پادشاه که خدایت عمردهاد از خردمندان شنیده‌ام که به دیاری که ستم برداد چیره شود، دشمن به مردم آن هجوم برد و چیزهای ناخوشایند بر آنها افتد و بیم دارم که این درندگان از آن سبب به دیار تو افتاده باشد.»

در همان اوان به کسری خبر آمد که گروهی از جوانان ترك به اقصای دیار او هجوم آورده‌اند و به وزیران و عاملان خویش بفرمود تا در کارهای خویش از عدل به در نروند و در هیچ مورد به خلاف آن کار نکنند و خداوند به سبب آن داد که خواست دشمن از دیار وی بگردانید و به جنگ و تکلف حاجت نیفتاد .

کسری فرزندان ادب آموخته داشت و از پس خویش پادشاهی به هرمز داد که مادرش دختر خاتون و خاقان بود که او را معتدل و درست پیمان شناخته بود و امید داشت ملک‌نگه دارد و تدبیر امور ملک ورعیت تواند کرد .

مولد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم به روزگار کسری انوشیروان بود به‌سالی که ابرهه‌الاشرم ابویکسوم با حبشیان سوی مکه آمد و لیل آورد و سروبروان کردن بیت‌الله‌الحرام داشت و این‌سال چهل و دوم پادشاهی کسری بود و جنگ جبله که از حوادث معروف عرب بود در همین سال رخ داد .

سخن از تولد

رسول خدا

صلی‌الله‌علیه‌وسلم :

مخرمه گوید : « من و پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم هر دو به عام‌الفیل تولد

یافتیم . »

عثمان بن عفان از قباث بن‌اشم پرسید : « تو بزرگتری یا پیمبر خدا صلی‌الله

علیه‌وسلم؟ »

و او پاسخ داد که پیمبر خدای از من بزرگتر بود و من از او زودتر

تولد یافتیم من یکسال پس از تولد وی ، فضله قبل را دیدم که سبز بود و

امیه بن عبد شمس را دیدم که پیری فرتوت بود و غلامش او را می‌کشید و پسروی

گفت: «ای قباث تو بهتر دانی که چه می گویی.»

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده اند که عبدالله بن عبدالمطلب پدر پیمبر صلی الله علیه وسلم به سال بیست و چهارم پادشاهی کسری انوشیروان تولد یافت و پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم به سال چهل و دوم پادشاهی وی تولد یافت.

از ابن عباس نیز روایت کرده اند که پیمبر صلی الله علیه وسلم در عام الفیل تولد یافت.

ابی حویرث گوید شنیدم که عبدالملک مروان به قباث بن اشم گفت: «ای قباث تو بزرگتری یا پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم؟»

قباث گفت: «پیمبر خدا از من بزرگتر بود و من از او سالمندترم، پیمبر صلی الله علیه وسلم به سال فیل نولد یافت و من و مادرم بر فضاة فیل ایستاده بودیم که سبزرنگ بود و من به عقل آمده بودم.»

از ابن اسحاق روایت کرده اند که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم در عام الفیل به روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول تولد یافت، و تولد وی در خانه ای بود که به خانه ابن یوسف شهره شد، گریند پیمبر خدا آنها را به عقبیل بن ابی طالب بخشیده بود و در تصرف عقبیل بود تا بمرد، و پسران وی خانه را به محمد بن یوسف برادر حجاج فروختند و او خانه خویش را که به نام خانه ابن یوسف شهره شد بساخت و خانه تولدگاه پیمبر را در آن انداخت و خیزران آنها جدا کرد و مسجدی کرد که در آن نماز می کردند.

و هم از ابن اسحاق روایت کرده اند که کسان پنداشته اند و خدا بهتر داند که آمده دختر و هب مادر پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم می گفته بود که وقتی پیمبر خدا را بار گرفته بود، بدو ندا رسید: مولود تو سالار ابن امت شود و چون به زمین افتاد بگو: «وی را از شر حسودان به خدای بگانه می سپارم.» آنگاه نامش محمد

کن و چون بار گرفت نوری از او درآمد که در آن فصرهای بصرای شام را دید،
و چون بار بنهاد کس پیش جدوی عبدالمطلب فرستاد که پسری آورده‌ای یا و اورا بین،
و بیامد و طفل را دید، و آمنه آنچه را هنگام بارداری دیده بود و ندایی را که
شنیده بود و نامی که برای کودک تعیین شده بود با وی بگفت .

عثمان بن ابی العاص گوید: «مادرم هنگام بار نهادن آمنه دختر و حب مادر پیمبر
خدا حضور داشته بود و می گفت: «خانه سه نور بود و ستارگان چنان نزدیک شده بود
که پنداشتم روی من خواهد افتاد.»

از ابن اسحاق روایت کرده اند که عبدالمطلب مولود را بگرفت و پیش هبل
برد که در دل کعبه بود و آنجا بایستاد و خدارا بخیراند و عطای وی را سپاس گفت
آنگاه پیش آمنه برگشت و طفل را به او داد و به جستجوی دایه برآمد و زنی از بنی
سعدین بکر را که حلیمه دختر ابو ذویب بود بیافت ، و ابو ذویب عبدالله بن حارث
بن شجنه بن جابر بن رزام بن ناصره بن قصیه بن سعد بن بکر بن هوازن بن منصور
بن عکرمه بن خصفه بن قیس بن عیلان بن مضر و دو نام: وهر حلیمه حارث بن عبدالعزی
بن رفاعة بن ملان بن ناصره بن قصیه بن سعد بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمه بن
خصفه بن قیس بن عیلان بن مضر بود و نام برادر شیری پیمبر عبدالله بن حارث و نام
خواهران شیریش انیسه دختر حارث بود و جذامه دختر حارث که به نام «شیمان» شهره
شد و قومش او را به این نام شناختند ، گویند شیمان مادر در کار پرستاری پیمبر شریک
بود .

از بره دختر ابونجزة روایت کرده اند که نخستین زنی که پیمبر خدارا شیر
داد ثویبه بود که از شیر پسر خویش بدو داد و نام پسر مسروح بود و این چند روز پیش از
آمدن حلیمه بود و پیش از آن نیز ثویبه حمزه بن عبدالمطلب را شیر داده بود ، پس از
آن نیز ابوسلمه بن عبدالاسد مخزومی را شیر داد .

از عبدالله بن جعفر بن ابی طالب روایت کرده اند که حلیمه سعدی دختر

ابودوب و مادر رضاعی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم می گفت که از دیار خویش در آمده بود و شوهرش نیز همراه وی بود و یک پسر شیریه داشت با گروهی از زنان بنی سعد بن بکر آمده بودند که کودکانی برای شیر دادن بگیرند و این به سالی خشک بود که هیچ چیز نبود.

گوید: خرماده سپیدی داشتیم و شتری داشتیم که یک قطره شیر نداشت و شبانگاه از گریه کودکم که گرسنه بود خواب نداشتیم که پستان من شیر نداشت و شتر نیز شیر نداشت ولی امید باران و گشایش داشتیم، و با خر خویش در آمدم که کاروان نبارست رفت از بس ضعیف و لاغر بود و مایه محنت آنها شده بود و چون به مکه رسیدیم در جستجوی کودکان شیر خواره بودیم، پیمبر خدا را به همه زنان عرضه کرده بودند اما کس نگرفته بود که گفته بودند وی پدر ندارد، و ما از پدر کودکان امید نکویی داشتیم و می گفتیم مادر وجد او چه کاری خواهند ساخت، بدین جهت او را خوش نداشتیم، و همه زنانی که با من آمده بودند کودکی بگیرند بجز من و چون خواستیم باز گردیم به شوهرم گفتم: «خوش نباشد که من با پارانم باز گردم و کودکی نگرفته باشم بخدا می روم، این بنیم را می گیرم.»

شوهرم گفت: «بگیر شاید خدا به وسیله او ما را برکت دهد.»

گوید: و برفتم و وی را بگیرتم از آنرو که کودک دیگر نیافته بودم و چون او را بگیرتم و بجای خویش باز گشتم و او را در نعل گرفتم پستانم پر شیر شد که او بخورد تا سیر شد برادرش نیز بخورد تا سیر شد و بختند و او پیش از آن خواب نداشت و شوهرم شتر را بدید که شیر آورده بود و از آن بدوشید و بنوشید و من نیز بنوشیدم و هر دو سیر شدیم و شبمان خوش شد.

گوید: و صبحگاهان شوهرم به من گفت: «حلیمه می دانی که کودک مبارکی

گرفته ای.»

گفتم: «امیدوارم چنین باشد.»